



آنها عراقی هستند یا ایرانی.

خب عزیزان نوجوان، آیا می‌توانید ادامه‌ی این داستان را حدس بزنید؟ اصل این داستان واقعی است و از یکی از خاطرات رزمندگان اسلام گرفته شده است.

فکر می‌کنید بعضی‌ها با این افسر نوجوان چه رفتاری می‌کنند؟ فکر می‌کنید عاقبت این اتفاق به کجا کشیده می‌شود؟

آیا می‌توانید در چند خط، ادامه‌ی آن را برایشان بنویسید و به آدرس، مجله شاهد نوجوان بفرستید؟

شاهد نوجوان به آثار رسیده، جوایزی اهدا خواهد کرد. پس بی‌صبرانه منتظر هستیم.

ناگهان قلم ریخت. آنها با زبان عربی حرف می‌زدند. مطمئن شدم که نیروهای دشمن هستند. با عجله، حمید را بیدار کردم.

او بی‌آنکه متوجه ماجرا باشد با صدای بلندی گفت: «ای بابا! هنوز که صبح نشده بیدارم می‌کنی، اینجا هم نمی‌گذاری کمی بخوابیم؟ دانشم خواب‌های خوب خوب می‌دیدم!»

دستم را جلوی دهانش گرفتم که صدایش به بیرون سنگر نرود. اما مثل این که خیلی دیر شده بود. صدای سربازان دشمن نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و ناگهان قبل از این که بتوانیم کاری بکنیم دیدیم که از همه طرف محاصره شده‌ایم...

سربازهای دشمن با خشم، ما را از سنگر بیرون کشیدند.

آنها آرام با هم صحبت می‌کردند و مدام به لباس حمید اشاره می‌کردند. لحنانی بعد، یکی از آنها که بزرگ‌تر از بقیه بود جلو آمد و با خشم و با فارسی شکسته بسته‌ای به حمید گفت:

- تو... تو افسر هست؟ افسر ایرانی؟!

نازه متوجه ماجرا شدیم. لباسی که حمید به تن کرده بود، لباس یک افسر ایرانی بود و آنها او را با یک افسر اشتباه گرفته بودند... هر چه گفتیم اشتباه می‌کنند، توی گوششان فرو نرفت که نرفت.

آنها ما را کشتن کشتن با خود بردند...

آتش و گلوله از هر طرف می‌بارید. با دوستم حمید بودیم.

هر چه گلوله داشتیم به سمت دشمن شلیک کرده بودیم. دیگر، گلوله‌ای نداشتیم. خسته بودیم. هوا سرد بود و نمی‌دانستیم چکار کنیم. بی‌اختیار به سمتی کشیده شدیم. از نیروهای خودمان دور افتاده بودیم. کمی دورتر چند سنگر به چشمان خورد. به آن سو رفتیم. به این امید که بتوانیم کمی استراحت کنیم و نفسی تازه کنیم.

سنگر، ایرانی بود و رزمندگان ساعتی قبل از آنجا رفته بودند. تصمیم گرفتیم کمی در داخل سنگر استراحت کنیم و نزدیک صبح برای پیدا کردن نیروهای خودمان برویم. هوای داخل سنگر سرد بود.

گوشه‌ی سنگر، یک لباس نظامی بود. حمید، آن را برداشت و برای فرار از سرما به تن خود کرد. لباس برایش کمی گشاد بود، اما خیلی خوشحال شد که از سرما نجات پیدا کرده است. حمید، یک گوشه نشست و آرام آرام چشمانش را بست و به خواب رفت. من هم کم‌کم چشمانم در حال گرم شدن بود که ناگهان سر و صدایی را از بیرون سنگر شنیدم. نمی‌دانستیم چکار کنیم. هم خوشحال بودم و هم نگران. خوشحال از این که ممکن است نیروهای خودمان باشند و نگران از این که نکند سربازهای دشمن به انجام آمده باشند.

با تمام وجود گوش دادم که بلکه از صحبت‌هایشان بدانم که

تصویرگر: طاهر شعبانی